

بی‌مرادِ بی‌چاره، بی‌سروپای بیگانه

در برنامه‌ی ۹۱۱ آقای شهبازی فرمودند:

«عقلِ جزیی من‌ذهنی در طولِ تاریخ فقط تولیدِ جنگ کرده‌است»

تقریباً ۱۰ سال پیش با خانمی که از خودم ۶ سال بزرگتر بود، همانیده شدم. اسمش را عشق و عاشقی گذاشته بودم، ولی «همانیدگی» بود؛ آن هم تا عمقِ پوست و گوشت و استخوان. صبح و شب و تمامی لحظات فقط و فقط فکرم ایشان بود و محوریت زندگی‌ام.

منی که هیچ‌گاه تا آن موقع قصدِ ازدواج نداشتیم، تصمیم به ازدواج با آن خانم گرفتیم. همه‌ی اطرافیان و علی‌الخصوص مادرم مخالفت شدید نشان می‌دادند. بسیار شب‌ها نخوابیدم و گریه‌ها کردم، به چه فلاسفه‌ای که رجوع نکردم! اما واقعاً وقتی که عشقِ ایزدی نباشد، تماماً جنگ است.

مشاوره جواب نداد. کلک‌ها و دروغ‌ها و سیاست‌بازی‌ها جواب نداد. تنشِ پشتِ تنش در رابطه‌ای که به اصطلاح عاشقانه‌ای که هیچ مشکلی نداشت. چه شب‌هایی که با دوستی تا صبح حرف می‌زدم که با گذاشتنِ عقل هم بتوانیم راهِ حلی پیدا کنیم که نشد. روزبه‌روز نحیف‌تر و آسیب‌دیده‌تر. چه جملاتِ قلبه‌سلبه‌ای که از فلاسفه و روشن‌فکران از حفظ بودم، ولی نشد که نشد.

تا که یک روز...

ز بیت مرادِ خود را دو سه روز ترک کردم
چه مراد ماند زان پس که میسرُم نیامد
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۷۰-

با اینکه بسیار بسیار سخت بود، رها کردم. مرادم، وصلت با آن خانم، را رها کردم. همین یک بیت مرا و ایشان را نیز، نجات داد. آری، فقط همین یک تک بیت.

دردِ پشتِ درد، گریه‌ی پشتِ گریه، ولی زهی که بهشت در سختی‌ها و ناگواری‌ها نهفته است.

شاد آن صبحی که جان را چاره‌آموزی کنی
چاره او یابد که تُش بیچارگی روزی کنی
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۷۷۷-

واقعاً که وقتی به بیچارگی‌ام اقرار کردم، باریکه‌ای نور به شبِ ذهنم تابید و کمی روشن شدم. ناگفته نماند که قدرش را ندانستم و راهِ عقلِ منِ ذهنی را باز پیش‌گرفتم و جنگِ پشت‌جنگ در چالش‌های بعدی زندگی؛ اما مزه‌ی رهایی از دانستگی را اندکی چشیدم.

کاش آن زمان می‌دانستم که اقرارِ هشیارانه به بیچارگی یعنی همان صبح. اما نبود؛ حس و طلبی نبود که آموزشِ عشقی را بطلبد. الحق که:

از دل و از دیده‌ات بس خون رود

تا ز تو این مُعجَبی بیرون رود

-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۵

تا به دیوارِ بلا ناید سرش

نشنود پندِ دل آن گوشِ کرش

-مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۰۶۳

اکنون دیگر ماری افعی شده بودم که از هر جنس مونثی بیزار بود و به چشم ابزار به آنها نگاه می‌کرد. فکر می‌کردم باید انتقام بگیرم.

آری... واقعاً که:

«عقلِ منِ ذهنی برای حلِّ مشکلات فقط تولید جنگ کرده‌است.»

بی‌مرادی یادم رفت. یادم رفت که فقط با یک پَرِ روزه، چه مرادهایی که نصیبم نشده بود. وقتی ویزای آمریکایم ریجکت شد، چه فحش‌ها و ناسزاهایی که به خدا می‌دادم. وقتی که نتوانستم بروم خارج و مجبور شدم بروم خارج از شهر، توی یک کارخانه در وسط کویر کار کنم، نمی‌دانستم که این لطفِ خداست که مرا بسازد. یادم رفت که بهشت در زیر سختی‌ها نهفته است.

وقتی باز به بیچارگی‌ام اعتراف کردم، از جایی که عقلِ جنگ‌سازم هم خبر نداشت، راههایی باز شد و من آمدم کانادا. ولی باز قدرشناسی و ناسپاسی‌ام آن عسل‌نوشی را فراموش کرد.

عنایتش مرا به گنج حضور وصل کرد. اما باز آدم نمی‌شدم. تمام پول و زحمت و تلاش را خرج فسق و فجور، و کشیدن دراگ و مواد توهم‌زا می‌کردم. باز هم عنایتش شامل‌حالم شد تا به بیچارگی مطلق برسم.

آری وقتی سودایش در سرم افتاد، دیگر جز او مرادی نخواستم و نمی‌خواهم. یک راز به من گفت و هر ثانیه آن راز را می‌بوسم و نگاه می‌کنم و صدایش می‌کنم. تابِ نگاه در خورشید را ندارم، ولی ماهش هم همان لذت را برایم به ارمغان می‌آورد:

سر سُخرهٔ سودا شد، دل بی‌سر و بی‌پا شد
ز آن مه که نمودستی، ز آن راز که گفتستی
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۸۲

آن نیمای گذشته هنگام نوشتن این متن، ترس و لرزی داشت، می‌هراسید، ولی نعره‌ی «لاضیر» من، آن نیما را برایم بیگانه کرده‌است. آری بیگانه‌ای بی‌سروپا، بیچاره‌ای بی‌مراد:

می‌مالم این دو چشم که خواب است یا خیال
باور نمی‌کنم عجب ای دوست کاین منم
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۰۸

آری، من هرگز به عقب برنخواهم گشت.

با عشق و احترام،
- نیما از کانادا